

# پندراگن

(کتاب پنجم)

## آب سیاه

نویسنده: دی. جی. مک هیا

مترجم: ویدا اسلامیہ



کتابسرای تندیس

Machale, D.J

مک هیل، دی جی ۱۹۵۶

آب سیاه / نویسنده دی جی مک هیل؛ مترجم ویدا اسلامی

ISBN 978-600-182-025-0

کتابسرای تندیس، ۱۳۹۰

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

داستان آمریکایی - قرن ۲۰ م.

ویدا اسلامی - مترجم.

PS ۲۵۶۹ / ک ۸۷۱۲۱۳۹۰

۸۱۲/۵۴

۲۳۹۰۸۸۵

کتابخانه ملی ایران



کتابسرای تندیس

تهران، خیابان ولی عصر، نرسیده، استاد مطهری شماره ۱۹۷۷

تلفن: ۸۸۸۹۲۹۱۷ - ۸۸۸۹۱۳۸۷۹ دفتر؛ ۸۸۹۱۳۰۲۸ - ۸۸۹۱۳۰۸۱ و فکس

E-mail: info@TandisBooks@yahoo.com www.ketabsarayetandis.com

پندراگن ۵ (آب سیاه)

نویسنده: دی. جی. مک هیل

مترجم: ویدا اسلامی

چاپ سوم: بهار ۱۳۹۵

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی و چاپ: غزال

قیمت: ۲۴۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۸۲-۰۲۵-۰

ISBN: 978-600-182-025-0

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

## شش گفتار

### دستیار

همه چیز به همین مربوط می‌شد.

البته موضوع دیگری هم مطرح بود و آن، نجات بشریت از نابودی به دست شیطان خبیثی به نام سنت دین بود، اما این موضوع پیچیده‌تر از آن بود که مارک دایمند و کورتنی چتویند در آن زمان، توان پرداختن به آن را داشت باشند. گمان می‌کردند که دستیار شدن بهترین راه برای ورود بی‌دردسر به مقوله نجات جهان است. این دو دوست روی کاناپه‌ی قدیمی عتیقه‌ای در آپارتمان کوچکی در شهر نیویورک، کنار هم نشسته بودند. برای یادگیری طرز کار مرموز دستیارها به آن جا رفته بودند. محیط آپارتمان در مقایسه با جملاتی که می‌شنیدند چندان هیجان‌انگیز نبود چرا که این جملات به زودی تغییری ابدی در مسیر زندگیشان ایجاد می‌کرد.

تام دورنی که صاحب این آپارتمان بود به آن‌ها گفت:

— حالا دیگه شما دوتا دستیارهای زمین دومید. حالا که پرس از بین ما رفته،

دیگه به وجود من نیازی نیست. شاید این کار در مقایسه با کارهایی که مسافرها می‌کنند کار ساده‌ای باشه ولی فکر کنم خودتونم قبول دارید که کار مهمیه.

مارک و کورتنی به او اطمینان خاطر دادند و گفتند:

— البته که می‌دونیم، درسته قربان.

دورنی برگشت تا منظره‌ی بیرون پنجره را نگاه کند و اخم کرد. کورتنی پرسید:

— چیزی هست که به ما نگفته باشین؟

دورنی آه کشید و گفت:

— فقط یه چیزه.

کورتنی پرسید:

— چه حسی؟

دورنی با ناراحتی گفت:

— نمی‌دونم، از شنیدن اخبار و درکس ناراحت شدم.

کورتنی گفت:

— بله، حق دارین.

— منظورم اینه که مراقب باشید. بالاخره سنت یو یک بار موفق شده و معلوم

نیست چه چیزهایی در پیش دارید. از حالا به بعد هیچ تضییعی وجود نداره که قوانین گذشته همچنان حاکم باشند.

این خبر در اولین روز رسمی دستیار شدن مارک و کورتنی، خبر هولناکی بود. در حالی که هشدار شوم دورنی تمام ذهنشان را به خود مشغول کرده بود، از آپارتمان بیرون رفتند و سوار قطار شدند تا به استونی بروک در کانکتیکات برگردند. درست پیش از توقف قطار در ایستگاه استونی بروک، مارک گفت:

— من می‌خوام برم به ناودون.

کورتنی پرسید:

— برای چی؟

— باید یه مقدار لباس ببریم و بگذاریم اون جا.

کورتنی مخالفت کرد و گفت:

— ولی کسی به ما نگفته که لباس لازم داره.

— می دونم. فقط می خوام آینده نگری کرده باشم.

کورتنی پرسید:

— این فقط بهانه‌ای برای رفتن به اون جاست، نه؟

مارک مخالفت نکرد و گفت:

— فکر کنم هم یه بار دیگه اون جا رو ببینم که بهم ثابت بشه واقعاً

وجود داره.

کورتنی گفت:

— آئی گفتی! منم همین دارم.

وقتی از قطار پیاده شدند هر دو به خان رفتند و کپه‌ای لباس جمع‌آوری کردند که به نظرشان برای مسافرهایی مناسب بود. نه از قلمروهای دوردست به زمین دوم می‌آمدند. این همان کاری بود که دستیارها می‌کردند. از مسافرهایی حمایت می‌کردند که مأموریتشان محافظت از حالا بود. کورتنی یک، سری لباس ساده و راحت مثل شلوار جین، تی‌شرت، بلوز آستین بلند، جوراب، پوتین کوهنوردی و لباس زیر آماده کرد. خیلی با خودش کشمکش کرد که یکی از پوتین‌هایش را هم بیاورد ولی به نظرش رسید که این دیگر زیاده‌روی است. مارک هم یک سری لباس جمع کرد که همگی از مد افتاده بودند. مگر چاره‌ی دیگری هست؟ او فقط از این جور لباس‌ها داشت: گرمکن‌هایی که آرم‌های بی‌معنی داشتند، شلوارهایی که مارکشان معروف نبود و کفش‌های ورزشی بدون مارک. او خودش را درگیر مد نکرده بود. امیدوار بود که این موضوع برای مسافرها هم اهمیت چندانی نداشته باشد.

مارک چیز دیگری هم آورد ولی امیدوار بود موردی برای استفاده از آن پیش

نیاید. سیخ بخاری شومینه‌ی اتاق پدر و مادرش بود. سیخ بخاری برای مقابله با سگ کویبگی که به سویشان حمله‌ور می‌شد، سلاح اسف باری بود اما چیز بهتری پیدا نکرد.

اندکی بعد، جلوی درهای آهنی بزرگ عمارت خالی شروود یک دیگر را دیدند. بی‌سروصدا خانه را دور زدند و از درختی بالا رفتند که از بالای آن می‌توانستند از دیوار سنگی بلندی رد شوند که دور تا دور ملک متروک و ترسناک را احاطه کرده بود. مین که به آن سوی دیوار رسیدند مارک سیخ بخاری را جلو نگه داشت تا کویبگ‌های وحشی احتمالی را از خودشان دور نگه دارد. دست مارک به شدت می‌لرزید و برای همین کورتنی به آرامی اسلحه را از دستش گرفت. اگر قرار بود کسی یارای مقابل با کویبگ‌های وحشی را داشته باشد آن یک نفر کورتنی بود. خوشبختانه هیچ یک از آن جانورهای چشم زرد برخورد نکردند. وارد عمارت بزرگ خالی شدند، به زیر مین رفتند و به سرداب گیاهی رسیدند که ناودان نوساز نوظهور در آن بود. میخ مشک‌ی ریشان پیش نیامد. کوله‌هایشان را خالی کردند و لباس‌ها را با نظم و ترتیب یکی یکی تا کردند و روی هم چیدند. کورتنی به لباس‌های دور از آدمیزادی که مارک آورده بود، نگاهی انداخت و نخودی خندید و گفت:

— راست راستی که اگر بابی گرمکن زردی ببینی روی سینه‌اش با رنگ قرمز نوشته شده: «بچه باحال» اصلاً جلب توجه نمی‌کند!  
مارک با حالت تدافعی گفت:

— بس کن دیگه، این گرمکن مورد علاقه‌مه.

کورتنی ناباورانه سر تکان داد. وقتی کارشان تمام شد، هر دو به تونلی زل زدند که به قلمروها راه داشت. هر دو ساکت و بی‌صدا کنار هم ایستاده بودند و هر یک درگیر افکار خودشان در زمینه‌ی حوادث آینده بودند. سرانجام مارک گفت:

— هم می‌ترسم، هم هیجان زده‌م.

کورتنی گفت:

— آره، واقعاً همین طوریه. دلم می‌خواد بخشی از این ماجرا باشم، ولی خیلی ترسناکه که آدم ندونه باید انتظار چه چیزی رو داشته باشه.

مارک به دهانه‌ی تونل قدم گذاشت و گفت:

— می‌تونی مجسم کنی که مسافری؟

کورتنی جواب داد:

— اگه راستشو بخوای، نه.

مارک گفت:

— راستش من خیلی به این موضوع فکر کرده‌م! خیلی جالبه که آدم توی

ناودونی قدم بگذاره و اسب جای شگفت‌انگیزی رو بگه که می‌خواد بره.

کورتنی مواظقت کرد و گفت:

— آره، واقعاً باور نکردنی.

مارک در حالی که ناودان مارنر کنارش می‌گذراند، گفت:

— به این نگاه کن! مثل آینه که آدم به سمت جنگنده داشته باشه.

کورتنی خنده‌ای نخودی کرد و گفت:

— واقعاً؟

— آره دیگه، آدم می‌دونه چه قابلیت‌هایی داره. ای نرئ دونه چه‌طوری باید اونو

راه بندازه.

کورتنی گفت:

— اگه آدم مسافر باشه، زیاد کار سختی نیست.

مارک لبخندی زد و رویش را به تونل تاریک برگرداند و فریاد زد:

— ایلانگ!

بعد دوباره به کورتنی نگاه کرد و گفت:

— می‌تونی فکرشو بکنی که اگه —

کورتنی فریاد زد:

— مارک!



مارک به چهره‌ی وحشت‌زده‌ی کورتنی نگاه کرد که داشت به اعماق تونل نگاه می‌کرد. به تندی روی پاشنه‌ی پا چرخید و با صحنه‌ی غیرممکنی روبه‌رو شد. ناودان داشته به جنبش در می‌آمد!

مارک با جستی از دهانه‌ی تونل فاصله گرفت و به سوی کورتنی دوید. هر دو عقب عقب به سمت دیوار مقابل سرداب گیاهی رفتند و از ترس دست‌همدیگر را گرفتند. مارک پرسید:

... من این کارو کردم؟

کورتنی گفت:

... بکنه بانی داره می‌یاد؟

در ژرفای تونل نوری پدیدار شد. ابتدا صدای نت‌های موسیقی از دور به گوش رسید ولی به سرعت نزدیک و نزدیک‌تر شد. دیوارهای سنگی تونل شروع به ترق‌ترق و قیق‌قیق کرده بود تا به آن، هرگز هیچ غیر مسافری ناودانی را فعال نکرده بود. مارک گفت:

و - و - ولی من که راست هستی نمی‌خوام به ایلانگ برم.

کورتنی دست مارک را محکم‌تر گرفت و آماده بود که اگر به سمت ناودان کشیده شد او را عقب بکشد.

دیوارهای خاکستری به کریستال باشکوهی تبدیل شدند و نور درخشان و صدای موسیقی به دهانه‌ی ناودان رسیدند. مارک و کورتنی محکم دست‌هم را گرفته بودند و جرأت نکردند با دست جلوی چشمشان را بگذارند اما هیچ یک کشش ناودان را حس نکردند چون کسی داشت مستقیم به سویشان می‌آمد. جلوی نور درخشان، پیکر بلند قامت و تاریک پشت به نوری پدیدار شد و از تونل بیرون آمد. نور تابناک به طرز عجیبی همچنان می‌تابید. صدای درهم‌برهم نت‌ها هم خاموش نشد. چنین اتفاقی بی‌سابقه بود، دست کم مارک و کورتنی از آن چیزی نمی‌دانستند. اما هیچ یک از این مسایل به اندازه‌ی مردی که روبه‌رویشان ایستاده بود، اهمیت نداشت.



سنت دین بود. به زمین دوم رسیده بود. آن دو پیش از آن هرگز سنت دین را ندیده بودند اما امکان نداشت این مرد اهریمنی سیاهپوش قدبلند با موی بلند جوگندمی و چشم‌های نافذ آبی را با شخص دیگری اشتباه بگیرند.

سنت دین قهقهه‌ای زد و گفت:

— این طوری شروع می‌شه، دیوارها شروع به ترک خوردن می‌کنند. قدرتی که روزگاری وجود داشت، دیگه وجود نداره. دیگه وارد بازی کاملاً جدیدی شدیم که قوانین جدیدی داره.

سنت دین قهقهه‌ای بلند دیگری زد. پس از انفجار ناگهانی نور در اعماق ناودان، مریش آتش گرفت! موی جوگندمی بلندش تبدیل به شعله‌های رقصان آتش شد و سوخت ناچار به دست سرش رسید. مارک و کورتی در اوج وحشت، بازتاب شعله‌ها را در چشم‌های شیطنانی‌اش می‌دیدند. سنت دین در تمام مدت می‌خندید گویی از این ماجرا سرقدرت بود.

مارک و کورتی غیر از این ساپا می‌لرزیدند، هیچ تکان دیگری نمی‌خوردند.

تمام موی سنت دین در آتش سوخت و از بین رفت و به مرد کچلی تبدیل شد که رگه‌های سرخ و ملتهبی مثل رگ‌های متورم از پشت سر تا پیشانی‌اش ادامه می‌یافت. چشم‌هایش نیز تغییر کرده بودند. رنگ آبی چشم‌ش به سفیدی می‌گرایید. نگاه نافذش را به دو دستیار جدید دوخت و لبخند زد. بد کیسه‌ای پارچه‌ای کثیفی را جلوی پایشان انداخت و زیر لب گفت:

— این هدیه‌ای برای پندراگنه. حتماً اینو به دستش برسونید، باشه.

سنت دین یک قدم عقب رفت و وارد نور ناودان شد و گفت:

— دیگه «چیزی که باید اتفاق می‌افتاد» وجود نداره.

آن گاه سنت دین شروع به تغییر شکل کرد. بدنش حالت مایع ماندی به خود گرفت و خم شد تا دستش را روی زمین بگذارد. در همان هنگام، بدنش تغییر شکل پیدا کرد و به شکل بدن گربه‌ی جنگلی عظیمی درآمد. به بزرگی شیر بود.

پوست بدنش قهوه‌ای بود اما لکه‌های سیاه پراکنده‌ای هم داشت. گربه‌ی بزرگ، به مارک و کورتنی غرشی کرد و با جستی به داخل ناودان پرید. لحظه‌ای بعد، نور او را با خود برد و در اعماق تونل ناپدید شد. صدای موسیقی به خاموشی گرایید، دیوارهای کریستالی دوباره سنگی شدند و نور به نقطه‌ی ریزی تبدیل شد.

ولی به کلی خاموش نشد.

پیش از آن که مارک و کورتنی بتوانند به خود بیایند، دوباره نور شدت گرفت و بیش‌تر شد. صدای موسیقی هم بلندتر شد و دیوارها دوباره کریستالی شدند. مارک گفت:

— مخم، بابا، ترکه.

لحظه‌ای بعد، نور تاباک در دهانه‌ی تونل برق شدیدی زد و پیش از آن که به حالت عادی و غیرفعالش در بابا، مسافر دیگری را پیاده کرد. بابی!

مارک و کورتنی به صدای بلند و را صدای بلند و به سویش دویدند. دست‌هاشان را از شدت ترس و همچنین از سر آرامش، خالی و او حلقه کردند. بابی با قیافه‌ای جدی پرسید:

— چه اتفاقی افتاد؟

مارک و کورتنی هر دو تحت تأثیر ترشح شدید آدرنالین بودند. کورتنی فریاد زد:

— سنت دین بود! موهاش سوخت! خیلی وحشتناک بود!

مارک تته‌پته‌کنان گفت:

— او — گفت که قوانین عوض شدن، بابی. منظورش چی بود؟

بابی یک قدم عقب رفت و از آن دو فاصله گرفت. مارک و کورتنی حس کردند که به شدت عصبی و ناراحت است. با حالتی که گویی آن دو را بازخواست می‌کرد، از آن‌ها پرسید:

— شما چی کار کردین؟

کورتنی گفت:

— چی کار کردیم؟ ما کاری نکردیم.

توجه مارک و کورتنی به بابی جلب شد. لباس پاره و پوره‌ای به تن داشت. پابرهنه بود و موی آشفته و نامرتبی داشت و سراپا خاک‌آلود بود. بوی چندان خوبی هم نمی‌داد. مارک پرسید:

— چای الایر سرت اومده؟

بابی فریاد زنان جواب داد:

— مهم نیست.

او نیز به آرازه‌های آن‌ها عصبی و برافروخته بود. پرسید:

— شما ناودونو کجا کردین؟

مارک و کورتنی به هم نگاه کردند. مارک گفت:

— اوه — فکر — فکر کنم آرد من هم: «ایلانگ» —

بابی با خشم و ناراحتی نعره زد:

— نه!

کورتنی پرسید:

— مگه چی شده؟ ما که مسافر نیستیم، نمی‌تونیم ناودونو رو کنترل کنیم.

بابی فریاد زد:

— اوضاع عوض شده. قدرت سنت دین داره بیش‌تر می‌شه. اولی قلمرو رو به

جنگ آورده. موضوع سر تغییر در ماهیت چیزهاست.

کورتنی پرسید:

— پس... یعنی ما می‌تونیم از ناودونا استفاده کنیم؟

بابی گفت:

— اصلاً این کارو نکنید! با این کار فقط اوضاع وخیم‌تر می‌شه.

آن‌گاه مارک چیزی را به یاد آورد. به سوی در سرداب گیاهی رفت و کیسه‌ای را

از زمین برداشت که سنت دین جلویشان انداخته بود. کیسه را به دست بابی داد و گفت:

— اون گفت که این مال توست.

بابی طوری کیسه را گرفت گویی حاضر بود هر کاری بکند غیر از گرفتن آن کیسه. کیسه‌ی پوسیده را برگرداند و وارونه نگه داشت و چیزی از داخلش به زمین افتاد. کورتنی جیغ کشید. مارک از تعجب یک قدم عقب رفت. بابی محکم سرخایش ایستاد و در حالی که دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد، به زمین خیره شد. دست انسانی جلوی پایش افتاده بود. دست بزرگی با پوست تیره بود. علاوه بر خونناکی، این صحنه، موضوع دیگری هم بود که دیدن آن منظره را غیر قابل تحمل می‌کرد. دست این دست، انگشتش مسافرها بود. بابی زیر لب گفت:

— گانی.

دست قطع شده‌ی «سنت» «گانی» ون دایک، مسافر زمین اول بود. بابی شجاعانه نفس عمیقی کشید و دست را از زمین برداشت و داخل کیسه گذاشت. کورتنی پرسید:

— چه اتفاقی داره می‌افته؟

بابی گفت:

— وقتی روزنگاشتمو فرستادم، می‌فهمین.

سپس برگشت و به سمت دهانه‌ی تونل دوید و در حالی که کیسه‌ی حاوی دست گانی را محکم نگه داشته بود، فریاد زد:

— ایلانگ!

ناودان دوباره فعال شد.

مارک که چیزی نمانده بود اشک‌هایش سرازیر شود، از او پرسید:

— حال گانی خوبه؟

بابی گفت:

— زنده‌ست. ولی نمی‌دونم تا کی زنده می‌مونه.

کورتنی با حالت التماس آمیزی گفت:

— به ما بگو چی کار باید بکنیم!

بابی جواب داد:

— هیچ کاری نکنین. منتظر روز نگاشتم بمونین. فقط هر کاری می‌کنین، ناودونو فعال نکنین. این دقیقاً همون چیزیه که سنت دین می‌خواد و چیزی نیست که باید اتفاق بیفته.

با تابش ناگهانی نور و صدای درهم نت‌های موسیقی، بابی به درون تونل کشیده شد. دو دوستش را تنها گذاشت تا در مقام دستیار، کارشان را آغاز کنند. شروع چنان خوبی نبود.

www.ketab.ir